



مگو کردن بر نمی‌دارید؟ باید عقلمان را

روی هم بگذاریم و راهی پیدا کنیم. چون که هر لحظه ممکن

است پیدایمان کنند!» محمد گفت: «پیدایمان کنند، یک لیوان آب از

آنها می‌گیریم و دوباره بر می‌گردیم سر جایمان و می‌گوییم که ببخشید

که برای شناسایی شما آمده بودیم!»

علی گفت: «چرت و پرت نگو. انگار تشنگی بدجور به تو فشار آورده.»

محمد که به گوشه‌ی سنگر چشم دوخته بود ناگهان برفی به چشمانش

افتاد و گفت: «آهان! من یک فکر خوبی کرده‌ام!»

علی گفت: «بفرما. چه فکری؟!»

محمد گفت: «آن جا را نگاه کنید. چند دست لباس سربازان عراقی

آنجااست. لباس‌های تر و تمیزی هم هست.»

حسن با تعجب گفت: «راست می‌گویی یا از فشار تشنگی داری سراب

می‌بینی؟!»

محمد گفت: «نه حسن آقا! سراب کجا بود؟ آنجا را نگاه کنید. روی آن

گونی‌های پر از شن!»

علی: به سرعت به آن سمت رفت. محمد راست می‌گفت. چند دست از

لباس‌های خاک آلود سربازان دشمن یک گوشه افتاده بود.

محمد گفت: «من یک فکر خوبی کرده‌ام. گمانم خداوند دلش به حال من

سوغت و خواست که یک جویری ما را از این مهلکه خلاص کند!»

علی گفت: «من فکرت را خواندم. گمانم این بهترین و اول و آخرترین

کاری باشد که می‌توانیم بکنیم...»

گرما پیداد می‌کرد. آنها سه نفر بودند داخل یک سنگر، فقمه‌های

آب هر سه نفر خالی شده بود. نمی‌دانستند چکار کنند. لب‌هایشان از

تشنگی خشکیده و ترک بر داشته بود.

محمد که هیكل بزرگي داشت و جایمان را توی سنگر حساسی تنگ

کرده بود، با بی‌حالی گفت: «خدایا! بر یزید ملعون لعنت. نمی‌دانستم

تشنگی اینقدر سخت‌تر حاضر بودم یک ماه گرسنگی بکشم، اما تشنه باشم.

حالا چکار کنیم خدایا!»

علی گفت: «یک کم دندان روی جگر بگذار ببینیم چکار می‌توانیم بکنیم.»

محمد گفت: «چشم. آنقدر دندان روی جگر می‌گذاریم که جگرمان پاره

پاره شود! آدم مرد حساسی از قدیم گفته‌اند که با یک جانشستن و آب آب گفتن

تشنگی آدم رفع نمی‌شود. تا کی باید اینجا بمانیم؟ من دارم می‌میرم!»

حسن که بسیجی ریزه‌های بود با آرامش گفت: «بچه‌ها آرام باشید. همان

طور که تا اینجا کار را خداوند کم‌کم کرده، از این به بعد هم حتما کم‌کم‌کم

خواهد کرد.»

محمد گفت: «وسط خاک دشمن هستیم. توی یک سنگر مخروبه. آمدیم

شناسایی که یکدفعه اطرافمان پر شده از نیروهای دشمن و داریم از تشنگی

می‌میریم. نه راه پیش داریم، نه راه پس!»

علی گفت: «خوبی‌اش این است که اینجا یک سنگر بزرگ است. گمانم قبلاً

سنگر فرماندهی دشمن بوده است. خدا به ما رحم کرد. چون اگر توی یک سنگر

کوچک بودیم، هم باید غرغره‌های این داداش محمد را تحمل می‌کردیم و هم هیكل

گنده‌اش را!»

حسن گفت: «بچه‌ها آرام‌تر. توی این وضعیت هم دست از شوخی و بگو